

## ۱

این جا چین کمونیست است. من کشور چین را ندیده‌ام ولی فکر می‌کنم باید جایی مثل محله ما باشد. نه، در واقع محله ما مثل چین است؛ پر از آدم.

می‌گویند در خیابان‌های چین هیچ حیوانی دیده نمی‌شود. هر جا نگاه کنی فقط آدم می‌بینی. با این حساب محله ما کمی بهتر از چین است چون یک گریه هرزه داریم که روی هرّه ایوان می‌نشیند و همسایه طبقه سوم هم از قرار، طوطی نگه می‌دارد. یک مغازه پرندۀ فروشی هم سر خیابان داریم. به این خانه که آمدیم تصمیم گرفتم این جا را دوست داشته باشم. بدون این تصمیم، ممکن بود دوست داشتن هیچ وقت به سراغم نیاید. سروصدا زیاد بود و روز اول انگار برای آشناتر شدن ما با محیط، آقای هاشمی دختر چهارده ساله‌اش را زیر شلاق گرفت و فحش‌هایی که معجونی از چند زبان بود، مثل سنگ‌ریزه‌هایی توی حیاط خلوت ما ریخت. مامان می‌گوید محله شما مثل صندوق خانه است؛ همه چیز در آن پیدا می‌شود. راست می‌گوید. خیابان ما پر از نعمت است. چند تا نانوايي و صد تا بقالی که اولش مانده بودم از کدامشان خرید کنم که به آن دیگری برنخورد. سبزی فروشی و میوه فروشی آن قدر زیاد است که به همه می‌رسد.

ولی پیاده‌روها، لطمه‌ای جدی به عشقم می‌زند. آن‌قدر تنگ و باریک است که نمی‌شود شانه‌به‌شانه رفت. یا باید جلوتر بروی یا عقب بمانی. یا تند بروی و یا راه بدهی. اگر نگاهت به پایین باشد لکه می‌بینی. کف پیاده‌رو پر از لکه است. لکه‌های آب، خلط دهان، روغن و یا سبزی له شده و به کار دانشجویان روان‌شناسی می‌آید که دوست دارند از تخیل آدم‌ها سر دریاورند.

سرت را بالا می‌گیری و فکر می‌کنی نمی‌شود پُر این چشم‌انداز را حتی با تخفیف و چشم‌پوشی به کسی بدهی. پشت‌بام‌ها دودآلودند با منظره‌ای از لباس‌هایی که انگار نشسته آویزان کرده‌اند. ساختمان‌ها بلند و کوتاه و کیپ‌هم‌اند. هر کوچه‌ای چند ساختمان نیمه‌کاره دارد با بساط تیرآهن و کیسه‌های سیمان و قرغون و ماشین‌هایی که بار خاک دارند. همه جا دارند خانه‌های قدیمی را خراب می‌کنند و آپارتمان می‌سازند. بوته‌های رُز و یاس خانه‌های نیمه‌ویران بس که آغشته به گرد و خاک است به کار شاعران هم نمی‌آید. جابه‌جا، خانه‌های نو کمی عقب‌تر از قدیمی‌ها، ظاهر می‌شوند با ایوان‌های کوچک و درهای مشبک آهنی. محله مثل جعفر عشقی شده است که عینک آفتابی می‌زند و موهایش را به بالا شانه می‌کند ولی کفش‌هایش همیشه پاره است.

پارک سر خیابان را هفته‌اول کشف کردم. پارکی است که بیشتر از درخت، آدم دارد. پیرهای محله به ردیف، روی نیمکت‌ها نشسته‌اند. انگار آن‌ها را برای تماشای عموم، در ویرترین بدون شیشه‌ای دست‌چین کرده‌اند. وقتی به پارک، یعنی آن فضای مثلثی گوشه خیابان می‌رویم، بچه‌ها به دو می‌روند طرف تاب و سرسره انتهای پارک که از شلوغی و گردوغبار زیاد به گوشه‌ای از جهنم می‌ماند.

من و امیر دور می‌زنیم و آینده‌های یکدیگر را پیدا می‌کنیم. من همیشه

خوش‌تیپ‌ترین پیرها را انتخاب می‌کنم. دلم نمی‌آید پیری طاس و کورم‌کوری را نشان بدهم و بگویم این آینده‌توست.

پیرمرد من آنقدر خمیده نیست که نتواند نوک درختان را ببیند. شانه‌هایش اگرچه نحیف‌اند ولی در نگاهش - حتی از پشت عینک ته‌استکانی - هنوز هم برق علاقه و کنجکاوی دیده می‌شود. ولی امیر پیرزنی را که به پاکت کاغذی کهنه و مچاله‌ای می‌ماند نشانم می‌دهد و می‌گوید «بیست سال بعد تو».

به چهارراه که می‌روم، یعنی اولین چهارراه بعد از کوچه‌مان، فکر می‌کنم این‌جا بیشتر هندوستان است؛ سرزمینی انباشته از بوهایی که فضای خالی بین آدم‌ها را پر می‌کند و با هر نفس تغییر می‌کند. بوها قاطی می‌شوند و مشام حس تشخیص‌اش را برای چند لحظه از دست می‌دهد. از مغازه‌های ماست‌بندی رد می‌شوم و شاهین را صدا می‌زنم. در همان حال متوجه هستم که پره‌های دماغم از شدت بو به لرزه افتاده‌اند. در آن لحظه تشخیص بوی شیر جوشیده از سیرابی پخته، اهمیت تشخیص دل‌درد از معده‌درد را برایم پیدا می‌کند.

این‌جا، چه چین چه هندوستان پر از آدم است. بیشترشان هم بچه‌اند. وای که چقدر بچه زیاد است. امیر می‌گوید معتاد بیشتر است. کمی بعد از ناهار کوچه پر از آدم می‌شود. حتی پارکینگ هم پر است، راه‌پله‌ها هم. روی کاغذی که به دیوار راه‌پله زده‌اند از ساکنین محترم تقاضا شده از فرستادن بچه‌ها به حیاط در ساعات استراحت خودداری فرمایند.

مدیر ساختمان می‌گوید «هر ماه یک کاغذ تازه می‌زنم. همان لحظه اول پاره می‌کنند».

می‌خندد. خودش سه تا بچه دارد.



یک خانه قناس پنجاه متری در یک محله شلوغ و در یک کشور جهان سومی... آخ چطور می توانم این قدر نادان باشم؟  
تا وقتی امیر در خانه است اجازه ندارم نادان باشم. برای همین صبر می کنم تا او بیرون برود.

حیات خلوت پر از بوی شنبلیله است. همسایه بالایی دستگاه سبزی خردکنی دارد که با آن کیلوکیلو سبزی خرد می کند. چند هفته طول کشید تا به این بو عادت کردم. پرده های خانه زودتر از من عادت کردند؛ به جای بوی پارچه بوی شنبلیله می دهند.

روی صندلی آشپزخانه می نشینم و به حیات خلوت که هیچ وقت خلوت نیست - پر از بو و صدا و پشه - نگاه می کنم. دیوارهایش سیمانی است و سه پنجره هم شکل بالای در شیشه ای آشپزخانه دارد. حیف که آسمان دور است. باید گردنت از پشت چین بخورد تا بتوانی ذره ای از آن را ببینی. برای زیبا شدن حیات خلوت کارهای زیادی کرده ام. سایبان کوچکی از ایرانیت زده ام. مهتابی پرنوری به بالای در شیشه ای اش نصب کرده ام. چند تا گلدان گذاشته ام و بچه ها یک عالمه زلم زیمبو به دیوارهایش آویزان کرده اند.

باید بلند شوم و چراغ را روشن کنم. روشنائی، توی خانه ناجور تقسیم شده است؛ آشپزخانه از حالا شب است. هال، عصر است و اتاق خواب روز. شادی و شاهین را صدا می زنم. کجا غیبتشان زده؟ بعد از هفته های اول کتک خوری و غریبی، حالا دیگر توی خانه بند نیستند. با رفتن آنها انگار تمام صداها رفته است. کم پیش می آید این موقع عصر، خانه خالی از صدا بشود. این تنهایی همانی نیست که هر روز حسرتش را می خورم. بیشتر شبیه بی کسی است. انگار همه تو را این جا گذاشته و رفته اند.

## ۲

خانه ما پنجاه متر مساحت دارد. اندازه باغچه یک خانه متوسط در بالای شهر است. برای همین امیر می گوید «این قدر خانه ام خانه ام نگو».

این جا نهمین خانه ای است که به آن نقل مکان کرده ایم و احساسی داریم که در هیچ کدام از اسباب کشی های قبلی نداشته ایم. امیر عارش می آید این احساسات را داشته باشد چه برسد به این که بخواهد از آن چیزی بگوید.

ولی من دلم می خواهد از خانه مان حرف بزنم. خانه ای که در آن، مستأجر هیچ صاحبخانه ای نیستیم. صاحبخانه شیطان نیست ولی همان اندازه می تواند روح آدم را تسخیر بکند.

حالا آزادیم اثاثمان را بدون ترس از درودیوار خوردن، جابجا کنیم. بچه ها آزادند با صدای بلند حرف بزنند. بازی کنند. جیغ بزنند و حتی بدونند. من می توانم عادت هیس هیس کردن را مثل یک عادت فقیرانه برای همیشه کنار بگذارم.

احساس آزادی می کنم و از آن حرف می زنم ولی امیر اجازه نمی دهد کلمه به این مهمی را در مورد چنین حس های کوچک و ناچیزی به کار برم. آزادی در بُعد جهانی معنی دارد. در بُعد تاریخی هم همین طور. ولی در



پایم را روی پای دیگر می‌اندازم و به دیوار نزدیک و سیمانی حیاط خلوت زل می‌زنم. نمی‌توانم به ادامه دیوار فکر نکنم و به پنجره‌ها که فقط بوی غذا پس می‌دهند. این همه به دیوار نگاه کردن چه فایده‌ای دارد؟ بهتر است صندلی‌ام را برگردانم. بعضی وقت‌ها چرخش کوچک صندلی، حال آدم را بهتر می‌کند.

همین لحظه است که صدا می‌آید. فرق این خانه با خانه‌های قبلی در این است که دیوارهایش سرما یا رطوبت پس نمی‌دهند. صدا پس می‌دهند. هیچ‌کدام از دیوارهای این خانه دیوار نیست. لایۀ گچی است که صداهایی از زندگی دیگری را توی خودش نگه می‌دارد تا به وقتش آن را عبور بدهد. این جا لازم نیست گوش‌ات را به دیوار بچسبانی. از فاصله دور هم صداهای بم و خفه به گوش می‌رسند.

ولی این صدا، شبیه هیچ‌کدام از صداهای این زندگی نیست. انگار از دنیای دیگری می‌آید؛ از همان تکه آسمان خیلی دور. مثل صدای قلب است. ضبط صوت نیست. صدا زنده است. صدای دف است. یک نفر دارد دف می‌زند. این ساختمان و دف؟ صدا بلندتر می‌شود. بلندتر از تمام صداها. مثل جنینی که در دور تند دوربین، کامل شود، به سرعت رشد می‌کنم. بزرگ می‌شوم و از صندلی کنده می‌شوم. حیاط خلوت جان گرفته است. دیوارها عقب رفته‌اند. صدای دف از پنجرۀ طبقۀ چهارم می‌آید. دست و بالم را تکان می‌دهم و چرخ می‌زنم و به پنجرۀ طبقۀ چهارم که حالا دیگر شبیه پنجره‌های دیگر نیست، نگاه می‌کنم.

چشمانم را می‌بندم و به صدای قلب خودم گوش می‌دهم. وقتی چشمانم را باز می‌کنم شاهین و شادی را می‌بینم که وسط آشپزخانه ایستاده‌اند و با دهان باز نگاهم می‌کنند.

## ۳

امیر می‌گوید «خانه را می‌فروشم».

از جمله‌های بی‌مقدمه بدم می‌آید. همیشه احتیاج به آمادگی دارم. نمی‌توانم فی‌البداهه کاری بکنم. برای همین همیشه کمی عقبم. به عروسی و ختم هم دیر می‌رسم. مامان می‌گوید حنای بعد از عروسی به چه کاری می‌آید؟ امیر می‌گوید کسی که علاقه‌ای به دیدن نشانه‌ها ندارد مجبور است اتفاق را یک‌جا هضم کند. حالا من هم دچار سوءهاضمه شده‌ام. حرف‌های امیر را درک نمی‌کنم.

از وقتی به این خانه اسباب‌کشی کرده‌ایم اولین بار است که این حرف را می‌زنند. فروختن یعنی از این خانه رفتن ولی خانه را که تازه خریده‌ایم. هنوز یک سال نشده است.

همه در پارکینگ جمع شده‌اند. مردی که بعدها مدیر ساختمان می‌شود از همه می‌خواهد برای آشنا شدن با هم بگویند مالک هستند یا مستأجر؟ نوبت به من می‌رسد می‌گویم مالک. و تعجب می‌کنم از طعم شیرین آن. می‌آیم بالا و کلمه را مثل شکلاتی که یک دفعه کاکائویش دهان را پر کند مزه‌مزه می‌کنم. مالک. خدایا من مالکم. مالک.

این کلمه گنده‌ام کرده است. دیگر مفلوک نیستیم. دیگر دربدر نیستیم.

این دیوارها مال ما هستند. این پله‌ها مال ما هستند. این حمام و دستشویی مال ماست. تا مدت‌ها افسون این تک‌کلمه با من است. باورم نمی‌شود یک کلمه بتواند چنین کاری با آدم بکند. هیچ نمی‌دانستم مالک‌ها می‌توانند این قدر کیف بکنند.

«می‌شنوی چه می‌گویم. خانه را می‌فروشم. پولش را لازم دارم. همین روزها از بنگاه برای دیدن آن می‌آیند».

از مزایای بالا رفتن سنم است که همان لحظه جوشی نمی‌شوم. در عرض چند ثانیه از بین چند رفتار ممکن، یکی را انتخاب می‌کنم. نیازی به بلند شدن و داد کشیدن نیست. نشسته هم می‌شود از خانه محافظت کرد. «خانه را نمی‌فروشی».

از صدای خودم خوشم می‌آید. نه می‌لرزد. نه نگران است. مطمئن است.

## ۴

من می‌روم. او می‌رود. ما می‌رویم. رفتن تنها فعلی است که امیر همیشه در حال صرف کردن آن است.

لعنت به این شانس! هنوز مزۀ یک‌جا ماندن را نچشیده‌ایم که او باز دارد می‌رود. شهلا می‌گوید:

«امیر باز هم فیلس یاد هندوستان کرده».

می‌گویم این فیل نیست کرگدن است. کرگدن همیشه تنها می‌رود. ای‌کاش من هم فیلی داشتم که هوای هندوستان یا جای نزدیک‌تری می‌کرد.

امیر به طرف آینده می‌رود. عاشق آینده است. گذشته را دوست ندارد، آن هم گذشته زنانه‌ای که نه از دیوار پریدن دارد نه دوچرخه‌سواری نه فوتبال در محله. گذشته‌ای پر از پیچ‌پچه و حرف‌های درگوشی و خاله‌بازی است. گذشته‌ای که به زیرزمین‌های تاریک و پستوها منتهی می‌شود. امیر حاضر نیست حتی یک قدم با من به عقب برگردد.

من هم گذشته را دوست ندارم. تأسف آور است چون گذشته مرا دوست دارد. بعضی وقت‌ها مثل جانوری روی کولم سوار می‌شود و خیال پایین آمدن ندارد. فکر می‌کردم بعد از وصل شدن به امیر بتوانم آن را

زمین بزنم. آرزو می‌کردم به آسانی از دست دادن بکارت، از شر آن خلاص بشوم.

برای همین بود که یک شب از آن شب‌هایی که توهم چیره است و صمیمیت باکره، از جانور آویزان شده از کولم برای امیر گفتم. حال گوژپشتی را داشتم که بخواهد راز گوژش را برملا کند. امیر من و من‌ام را قطع کرد. آیا قبل از او کس دیگری را دوست داشته‌ام؟ جوابش را گرفت و به آسودگی مردی سعادت‌مند دراز کشید. ولی من هنوز حرفم را تمام نکرده بودم. داشتم می‌گفتم که امیر خواب‌آلوده دهانم را با دستش بست. «مهم نیست که دیگرانت که بوده‌اند و چه کرده‌اند. فقط تو اهمیت داری و از حالا به بعدت که مال من است».

حرکتش جذاب بود ولی پشت لحن عاشقانه‌اش بی‌حوصلگی هم بود. می‌دانستم که او با من هیچ‌جا نمی‌آید. جا خوردم و احساس تنهایی و سرخوردگی مثل هوویی فاصله بین من و امیر را اشغال کرد. روزهای زیادی باید می‌گذشت که یکدیگر را راحت بگذاریم و هر کدام فعل رفتن را به تنهایی برای خودمان صرف کنیم.

## ۵

«مرد داشت خودش را چاقو می‌زد که رسیدیم. تا مردم جلویش را بگیرند خودش را ناکار کرده بود. من و حسینی زودتر از بقیه رسیدیم. زنش را داشتند با آمبولانس می‌بردند. می‌گفتند تمام کرده».

امیر باز هم خبر آورده. آقا جان هم همیشه با دست پُر به خانه می‌آمد؛ با بغلی پر از میوه. ما بچه‌ها نزدیک عصر پشت در کشیک می‌کشیدیم و با دیدن او می‌دویدیم که پاکت‌ها را از دستش بگیریم.

مامان می‌گوید «آقاتان هر چه بود یک اخلاق خوب داشت؛ هیچ وقت دست خالی به خانه نمی‌آمد».

امیر هم دست خالی نمی‌آید؛ کیسه‌ای پر از خبر، حادثه و ماجرا می‌آورد. در طول این سالها یاد گرفته که کدامش را اول بگوید و کدامش را آخر. یاد گرفته که نصف ماجرا را بگوید و برای گفتن نصف دیگرش ناز کند. می‌داند کدامش را با آب و تاب تعریف کند و از کدامش سریع رد شود. می‌داند که مشتری تمام خرت‌وپرت‌های کیسه‌اش هستم. خالی کردن کیسه مراسم دارد. زیرکتری باید روشن باشد. چای دم‌کرده و آماده با بشقاب تخمه و پسته‌ای که برای پوست من خوب نیست ولی برای گرم شدن چانه او عالی است.

امیر می گوید «شهرزاد تغییر جنسیت داده. مرد شده است».

وقتی امیر خودش را شهرزاد فرض می کند با این حساب من هم باید شهریار باشم اما هنوز تاج شاهی را بر سر نگذاشته ام که صدای فریاد جوجه خورتوی ساختمان می پیچد. این لقبی است که خانم هاشمی به زن طبقه اول داده است.

«شوهرش ده سالی از خودش جوان تر است!»

جوجه ظاهراً در کار خرید و فروش ماشین است. در هفته سه روز خانه نیست. بعد سروکله اش در حالی که سوار ماشین مدل بالایی است پیدا می شود. آن را جلو در پارک می کند و نیامده صدای داد و فریادش بلند می شود.

از چشمی در نگاه می کنم. از این کار لذتی را می برم که آدم هایی که خودشان همه چیز را می بینند ولی دیده نمی شوند، می برند. در همسایه روبرویی چشمی ندارد. برای همین لای آن را باز گذاشته.

آقای هاشمی روی پله ها ایستاده و سرش را جوری تکان می دهد که انگار صلح طلب ترین آدم این دنیا است.

از صدایی که بلند می شود می فهمیم که جوجه با کف دست به در می کوبد. فریاد می زند:

«به پیر، به پیغمبر من برنداشتم».

تا آدم های آپارتمان حدس بزنند که چه چیزی را برنداشته است جیغ آیدا در می آید.

بچه ها خوابند. نزدیک امیر می نشینم. چایش سرد شده و تخمه هم نمی خورد.

«نمی دانم حسینی یک دفعه چه اش شد. از همان جا به خانه اش رفت. گفت خودت یک چیزی به مهندس بگو».

ساکت می شود.

«چای ات را عوض بکنم؟»

می گوید: «چرا رفت؟»

آرام تکانش می دهم «این ها را ولش کن. یک چیز خوب تعریف کن؛ یک چیز عشقی».

«عشق کجا بود. همه اش کثافتکاری است. کانادا درست بشود خلاص می شویم از همه این ها».

شاهین مثل امیر آه می کشد؛ رو به سقف و به همان اندازه نمایشی.  
 «من هم بروم پشت سرم را نگاه نمی کنم».  
 هر دو نگاهش می کنیم.  
 «برای این که اینجا هیچ چیز ندارم. نه دوچرخه دارم، نه اسکیت، نه کامپیوتر. هیچ چیز».  
 امیر می گوید «دوچرخه به درد نمی خورد. باید درس بخوانی. برای زندگی کردن در این دوره و زمانه باید سواد داشت. تخصص داشت».  
 شاهین می خواهد دوچرخه داشته باشد.  
 «نمی خواهم توی کوچه ها علاف بگردی. می خواهم رشد کنی».  
 شاهین می گوید «من رشد نمی خواهم. دوچرخه می خواهم».  
 «باید کار کنی تا با پول خودت دوچرخه بخری».  
 شاهین نمی خواهد کار کند. می خواهد دوچرخه سواری کند.  
 این چیزهاست که امیر را عصبانی می کند. دستش بالا می آید و ژست زدن یک سیلی محکم را می گیرد. ولی هر سه می دانیم که آن دست با این قصد پایین نمی آید. هفته پیش پایین آمد و شاهین بدون آن که فرار کند گفت:  
 «کانادا که برویم، دیگر نمی توانی مرا بزنی. به پلیس خبر می دهم».  
 شاهین فرار نمی کند. آرام بلند می شود و به حیاط خلوت می رود. امیر به تلافی نزدن دارد بدو پیراه می گوید و به دنبال شاهین می رود. باران یکدفعه شروع به باریدن کرده. من و شادی به دنبال امیر می رویم. باران درشت دانه روی ایرانیت ضرب می گیرد. تک ضرب های دف بلند می شود. به شاهین و شادی می گویم بروند به درس و مشقشان برسند. هر دو غیب می شوند. امیر از زیر ایرانیت کنار می رود و زیر باران می ایستد. مهمه باران و دف حیاط خلوت را پر کرده است. توی آشپزخانه می روم و صدایش می زنم «بیا تو».

## ۶

امیر عاشق کاناداست. همه از عشق او خبر دارند. هر کس خبر تازه ای از زندگی در کانادا پیدا کند به او می رساند. گاهی وقت ها جوری از کانادا حرف می زند که انگار سال ها آن جا زندگی کرده است. آه می کشد و می گوید «می روم کانادا و خلاص».  
 وقتی به بن بست می رسد، این را می گوید. کانادا یک طرف است و تمام بدبیارهای و فشارها طرف دیگر.  
 امیر سال ها قبل توانسته از باکو به ترکیه و از آن جا تا مرز یونان برود. تا امروز حداقل هزار بار در مورد آن بی احتیاطی احمقانه حرف زده است؛ توی ایستگاه پیاده می شود تا یک لیوان چای بخورد. فقط یک لیوان چای. اما جرعه ای خورده و نخورده یکی از مهم ترین لحظه های زندگی اش ساخته می شود؛ هوای دم کرده، بوفه پر از نوشابه های رنگارنگ، نیمکت سبزی که رویش نشسته، وزن یک دست سنگین روی شانه اش و صدای نکره یک پلیس ترک «پاساپورت».  
 باید این سال ها می گذشت تا خارهای تیغ زار مرز ترکیه و یونان به تنش فرو برود و زخمش دیگر درد نداشته باشد «آخ، قربان آن تیغ ها بروم. یک بار دیگر از آن جا رد بشوم تمام است. پشت سرم را هم نگاه نمی کنم».



مرا نمی بیند. صدایم را هم نمی شنود. همان جا چمباتمه می زند و هر دو دستش را پشت گردنش قلاب می کند. دیوار سیمانی پشت سرش پر از لکه های آب باران است.

«پاشو بیا تو».

امیر کجاست؟ شاید لابلای تیغ زارهاست یا جایی در آن طرف دنیا. نمی دانم. اما دیگر در این خانه نیست. رفته است.

## ۷

شادی را صدا می زنم. جواب نمی دهد. از میان جیغ و دادی که از پارکینگ می آید، نمی شود صدای او را شناخت. از پنجره نگاه می کنم. شادی نیست. شاهین را به دنبالش می فرستم. شاهین بازوی او را گرفته و کشان کشان می آورد. شادی جیغ می کشد.

«گفتم صدایش کن، نگفتم کتکش بزن».

شادی را روبرویم می نشانم و سخنرانی کوچکی برایش می کنم. همان کاری که باید مامان با من می کرد و هیچ وقت نکرد. اگر حرفی با او داشتم هفت هشت بار در طول اتاق رژه می رفتم. جانم بالا می آمد و حرف انگار که ته چاهی گیر کرده باشد بالا نمی آمد.

باید به شادی یاد بدهم که مواظب باشد. ممکن است کسی به او مهربانی کند. توی دنیا صد جور مهربانی هست که او باید فرق بین آن ها را بداند. می خواهم بگویم حواسش به پسرهای بزرگی که داریم به ساختمان می آیند و می روند، باشد. نمی دانم چه جور با ظرافت به او بفهمانم که ممکن است کسی بیاید و بخواهد بدن او را لمس کند. او باید داد بزند.

شاهین می پرسد:

«چرا مامان؟»